

ماجراهای جاودان در فلسفه

Thomas, Henry

سرشناسه: توماس، هنری، ۱۸۸۶-م.

عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای جاودان در فلسفه / هنری توماس، دانا لی توماس؛ ترجمه احمد شهسا

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۰۸-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: چاپ [ویرایش] قبلی کتاب توسط همین ناشر در سال ۱۳۶۴ بوده است.

موضوع: فیلسوفان

موضوع: فلسفه - تاریخ

شناسه افزوده: توماس، دانا لی، ۱۹۱۸-م.

شناسه افزوده: Thomas, Dana Lee

شناسه افزوده: شهسا، احمد، ۱۳۰۳-۱۳۷۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ م۲/ت ۱۰۴/B

رده‌بندی دیویی: ۱۰۹/۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۱۴۶۶۶

ماجراهای جاودان در فلسفه

هنری توماس، دانا لی توماس

ترجمهٔ احمد شهسا



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Living Adventures in Philosophy

Henry Thomas and Dana Lee Thomas

The County Gile Press Gorden City, N.Y.



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

هنری توماس، دانا لی توماس

ماجراهای جاودان در فلسفه

ترجمه احمد شهسا

چاپ سیزدهم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۹۰۸ - ۹

ISBN: 978 - 964 - 311 - 908 - 9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۳۰۰۰ تومان

فهرست

پیشگفتار.....	۹
امپدوکلِس.....	۱۱
محاكمه و مرگ سقراط.....	۱۹
جهاد افلاطون در راه عدالت.....	۳۵
ارسطو، فیلسوفی که به اتهام جاسوسی گرفتار آمد.....	۴۹
کنفوسیوس، سیاستمداری که در جستجوی یک کشور بود.....	۶۱
دیوژن، فیلسوف گدا.....	۷۱
اپیکور، فیلسوف لذت جوی.....	۸۳
پولس قدیس، کسی که چون کور شد بصیرت یافت.....	۹۷
اورلیوس و اپیکتوس دو مظهر شهامت فلسفه رواقی.....	۱۱۱
هجرت سنت آگوستین از پلیدی به پاکی.....	۱۲۳
ابن میمون، کسی که حکمت را در مشقت یافت.....	۱۳۵
ماکیاول، مرید شیطان.....	۱۴۷
توماس مور، فیلسوفی که در راه عقیده از جان گذشت.....	۱۵۹

- فرانسیس بیکن، فیلسوفی که چون نابخردان زندگی کرد ۱۷۵
- انقلاب سپید جان لاک ۱۸۹
- اخراج اسپینوزا از جامعه انسانی ۲۰۳
- روسو، پدر انقلاب فرانسه ۲۱۵
- ولتر و ماجرای خنده او ۲۲۷
- کانت، گوژپستی که پادشاه را مغلوب کرد ۲۴۷
- فلسفه گوته، ماجرای به سوی نور ۲۶۳
- تلاش شوپنهاور علیه یأس ۲۷۷
- سفر آگوست کنت از خودکشی به پاکی ۲۹۱
- ثور و یک زندگی ساده ۳۰۱
- نیچه، مرد برتر یا دیوانه؟ ۳۱۵
- مسیح در کلکته ۳۲۵
- هاولوک الیس و رقص زندگی ۳۳۷
- ویلیام جیمز، فیلسوفی که فلسفه را در زندگی روزانه به کار
 بست ۳۵۱
- کروپتکین و سیر او از عزت به خواری ۳۶۵
- کروچه، فیلسوفی که از زمین لرزه جان سالم به در برد ۳۸۱
- جان دیویی، سازنده دنیای بهتر ۳۹۳
- مکتب‌ها و اصطلاحات فلسفی و سیاسی ۴۰۹
- نمایه ۴۱۵

هنری توماس Henry Thomas

هنری توماس مسن‌ترین عضو خانواده مشهوری است که یک کانون نویسندگی «پدر و پسر» تشکیل داده‌اند. او در زمینه تعلیم و تربیت و نویسندگی، سابقه‌ای طولانی و درخشان دارد. برنارد شاو نویسنده انگلیسی در باره کتاب او به نام تاریخ نژاد بشر نوشته است: «این کتاب از اول تا به آخر مرا مجذوب کرد.»

دانا لی توماس Dana Lee Thomas

او فارغ‌التحصیل دانشگاه هاروارد است. در جنگ جهانی دوم به عنوان خبرنگار لشکر سوم «پاتون» خدمت کرده است. گروه توماس از سال ۱۹۳۸ به نگارش یک دوره کتب تاریخی به نام بیوگرافی‌های جاویدان پرداخته‌اند که بالغ بر دوازده جلد آن انتشار یافته و مورد استقبال مردم و مطبوعات قرار گرفته است.

پیشگفتار

از سرگذشت‌های دل‌انگیز، ماجراهای فلسفی که این کتاب شرح آن‌ها را به عهده گرفته، از همه جذاب‌تر و خواندنی‌تر است زیرا هیچ سیر و سیاحتی پرشورتر از صعود به قلّه حکمت و دانش و هیچ مسافرتی پرهیجان‌تر از پروازهای فکری و فلسفی نیست. برای کسانی که به ماجراهای مرموز و اسرارآمیز دلبستگی دارند، فلسفه از همه مرموزتر است.

ما که هستیم و از کجا آمده‌ایم؟ خالق ما کیست و علت آفرینش ما چیست؟ پرسش‌هایی که همواره روح ما را در تب و تاب داشته است.

این کتاب کسانی را که ذهنی روشن و قلبی مشتاق دارند به تماشای بزرگ‌ترین و جذاب‌ترین درام روحی جهان می‌خواند و زندگی دراماتیک و شورانگیز بزرگ‌ترین اندیشمندان را از مقابل نظرشان می‌گذراند.

فیلسوفان حقیقی و پیشرو، مردمی خیالپرداز و گوشه‌نشین نبودند که همواره غرق توهمات و افکار خویش باشند بلکه سربازانی بی‌باک و پیشتازانی متهور و با شهامت بودند که با ظلم و ستم و ناروایی‌ها به ستیزه و جدال برخاستند و چنان‌که خواهیم دید، در راه حق و حقیقت، فقر و مذلت و

شکنجه و تبعید و استهزای مردمان و حتی مرگ را با رویی گشاده پذیرا شدند. باشد که حقیقت مردمان را داناتر گرداند و حکمت و دانش آزادشان سازد.

از این روی، در این کتاب تنها به شرح وقایع کلی اکتفا نکرده بلکه سرگذشت هر یک از این بزرگان را باز نموده‌ایم تا معلوم شود چگونه عقیده تازه‌ای پدید آمده، افق‌های فکری جدیدی گشوده شده، اشتباهات عظیم اصلاح گردیده و انسان به پیروزی‌های معنوی نایل شده است. با آن‌که سعی بر این است تا اعمال مورد بحث قرار گیرند نه عاملین آن‌ها، شرح حیات پرماجرایی فیلسوفان بخش اصلی کتاب را شامل است.

در هر بخش تصویر دل‌انگیز و جاندار یک عقیده و فکر، در قاب وجود کسی که آن را به جهانیان عرضه داشته است، نشان داده شده است. در نقاشی این تصاویر سعی شده است تاریکی‌ها و سایه‌ها نیز چون روشنی‌ها نمودار گردد، زیرا حتی فیلسوفان هم که از مردمان عادی فراتر و از فرشتگان فروترند، گاه مرتکب کارهایی می‌شوند که به دشواری می‌توان آن‌ها را با معیار افکارشان سنجید.

اما حقیقت این است که بیش‌تر فیلسوفان سعی کرده‌اند ظلمت‌کده‌ی خاکی را روشنی بخشند و ما را به سوی کمال انسانی - یعنی به سوی عشق به حکمت و حکمت عشق - رهنمون گردند.

امپدوکلس^۱ (۵۰۰-۴۳۵ ق.م)

امپدوکلس آن جان شیفته در
آتشفشان اتنا جهید و یکباره سوخت

مرگ امپدوکلس^۱ یکی از پرهیاهوترین وقایع دنیای کهن است. می‌گویند او در دهانه آتشفشان اتنا^۲ پرید و خود را بسوزانید. چه، خود را خدا خوانده بود و شایسته خدایی آن بود که خویشتن را فدای گناهان بندگانش کند.

این خودکشی نوظهور را در آن روزگاران حقیقی می‌پنداشتند و بر این عقیده بودند که؛ «جسم فانی‌اش در آتش بسوخت و روح جاویدش به همراه شعله‌های فروزان آتش به آسمان‌ها صعود کرد.» اما بعدها از این حقیقت پرده برگرفتند و معلوم شد که این افسانه عجیب و کنایه‌آمیز که نمونه حد اعلای غرابت فلسفه و زندگی امپدوکلس است، ساخته و پرداخته هواخواهان اوست.

امپدوکلس یکی از شخصیت‌های عجیب و هیجان‌آور تاریخ است و افکار و اعمالش چون انفجار کوه آتشفشان پر سر و صدا و باهیبیت.
افلاطون گفته است: «فلسفه راز و نیازی است که روح در آن مشتعل

1. Empedocles

2. Etna

می‌شود.» از پرتو شعر، خلوتگاه اندیشه و خیال، روشنی می‌گیرد. شعرای نخستین، چون هومر^۱ و آشیل^۲ و سراینده مزامیر همه فیلسوف بودند. امیدوکلس نیز یکی از فیلسوفان شاعر دنیای کهن است. اما امیدوکلس در عین حال معلم دینی نیز بود و این برحسب اتفاق نیست، چه فلسفه نه تنها با شعر مربوط است بلکه با دین نیز بستگی نزدیک دارد. دین، فلسفه دل است و فلسفه، دین مغز. رهبران دینی با اطمینان کامل مدعی آگاهی بر اسرار و رموز کائناتند و فلاسفه در تلاش آن هستند که در کوره راه جهل و نادانی به راهی عقلانی برسند و در این میان، شاعر، با جرقه‌های گاهگاهی صحنه را نورانی می‌کند. امیدوکلس، از این هر سه به اندازه کافی بهره دارد. پیامبری است فیلسوف که افکار و عقاید خود را جامعه شعر می‌پوشاند. با این‌که از زندگی و اشعار او اطلاع زیادی نداریم، از آنچه به ما رسیده می‌توانیم او را یکی از حادثه‌جویان بزرگ دنیای مادی و معنوی بدانیم.

امیدوکلس که در سیسیلی دیده به دنیا گشود یکی از پدران دموکراسی است. او به حقوق مردم معتقد و از ستمکاری بیزار بود. روزی به جشنی دعوت داشت. میزبان که رهبر سیاسی خودخواه و پرمدعایی بود به همه میهمانان شراب تعارف کرد و چون بعضی از نوشیدن شراب خودداری کردند جام را بر سرشان کوفت و گفت: «چون آن را نمی‌نوشید باید در آن غرق شوید...» امیدوکلس در آن لحظه چیزی نگفت ولی روز بعد با سماجت، آن مرد را به دادگاه کشید و به مرگ محکومش کرد و اظهار داشت: «مجبور کردن افراد به این‌که مطیع اراده تو باشند سرآغاز خودکامگی و ستم‌پیشگی است و ظلم و استبداد تخم زهرآگینی است که باید نابود شود.»

۱. Homer: (قرن نهم پیش از میلاد) حماسه‌سرای بنام یونانی.

۲. Aschylus: (قرن پنجم قبل از میلاد) شاعر و بنیانگذار درام یونان.

مردم می خواستند او را به پادشاهی برگزینند. ولی نپذیرفت و بهتر دانست همچنان معلم باقی بماند. امپدوکلس بانی مکتب جدیدی در طب است و مردم بر این عقیده بودند که او صاحب نیرویی شفابخش است و معالجات سحرآسا و افسانه‌ای در باره‌اش نوشته‌اند. می‌گویند زنی را که یک ماه پیش مرده بود، جان بخشید.

پیروانش او را به دیده‌ی خدایی می‌نگریستند و او خود بر این باور استوار بود که مقدر شده است او ناجی بشر به سوی زندگی والاتری باشد. اما رقبای او، خاصه توانگران و قدرتمندان، او را دشمن سنت‌های استوار کشور می‌دانستند و به مرگ او سعی بسیار کردند و چون در این کار کامیاب نشدند تبعیدش کردند. امپدوکلس پس از آن، از سیاست محلی کناره گرفت و به صورت حادثه‌جویی روحی و گوشه‌گیر در آمد.

امپدوکلس می‌گفت؛ هستی و نیستی، حیات و مرگ جنبشی به ظاهر بی‌هدف و مقصد است که بین دو قطب «محبت» و «نفرت» جریان دارد. اما آیا این حرکت واقعاً بی‌هدف بود؟ آیا یک قانون ازلی و ابدی حاکم بر جریان هستی نیست؟ امپدوکلس می‌پنداشت به چنین قانونی دست یافته است و آن را در قطعه شعری فلسفی که در باره طبیعت سروده بود انتشار داد.

امپدوکلس در سپیده‌دم مه‌آلود و پرابهام فلسفه (در حدود ۴۵۰ سال قبل از میلاد) عمر می‌گذاشت و چون وسایل علمی که او را به حقیقت راه نماید در اختیار نداشت، به جهان با نظری تاریک و مبهم می‌نگریست. با این‌همه، در باره جهان نظریاتی آورد که حتی امروز هم بخشی از آن نظریات را در اصل و مبنا درست می‌شناسند.

امپدوکلس از افراد پیشقدمی بود که در باره نظریه اتمی، ترکیب شیمیایی اجسام که مایه پیدایش جهان است، مبارزه برای زندگی، تحول حیات، انتخاب طبیعی و بقای انساب اشاراتی دارند. حال به فلسفه او نظری اجمالی بیفکنیم:

امپدوکلس می‌گفت؛ جهان از چهار عنصر ترکیب شده است: خاک و آب و باد و آتش. و همین چهار عنصر است که در همه چیز به نسبت‌های مختلف یافت می‌شود. همه چیز پیوسته در تغییر و تبدیل است؛ متولد می‌شوند، رشد می‌کنند، فاسد می‌شوند و می‌میرند و فقط این عناصر هستند که پایدارند. جوهر و حقیقت افراد و اشیاء هرگز فاسد نمی‌شود و آنچه ما مرگ و نیستی می‌نامیم در واقع جابجا شدن و تغییر شکل عناصر است.

زندگی با این وصف ابدی و جاوید است. نه از مرگ زاده می‌شود و نه به آن ختم می‌گردد. چه حیات امری مثبت و وجودی است و مرگ امری منفی و عدمی. این شدنی نیست که چیزی از هیچ به وجود آید و یا بودی نابود شود. پایان هستی، نیستی و عدم نیست. بلکه وجود به وجود دیگر استحاله می‌یابد. مرگ گذرگاه عدم نیست بلکه معبری است که به هستی دیگر منتهی می‌شود. امپدوکلس مانند فلاسفه شرق به تناسخ معتقد بود و می‌گفت؛ ما مکرر در مکرر زنده می‌شویم و همراه عناصری که هستی ما را تشکیل می‌دهند به این سو و آن سو رانده می‌شویم. صورتی که در زندگی دیگر می‌پذیریم وابسته به صفتی است که در زندگی کنونی تشخیص و برجستگی یافته است. کسی که به گناه دست‌های خود را به خون آلوده است، باید سی هزار سال دور از نیکبختان عمر گذارد و در تمام این مدت به کالدهای مختلف حلول کند و از راه پرمشقت حیاتی به حیات دیگر بگذرد. این زندگی‌های جبری و این خانه‌بدوشی از بدنی به بدن دیگر تا آن‌گاه ادامه دارد که ما ستیزه‌جویی را به نرم‌خویی، جنگ‌طلبی را به صلح‌خواهی و نفرت را به محبت رجحان می‌نهمیم.

تا موقعی که روح ما قرار ندارد و از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شود، هرگز روی آسایش نخواهد دید. «باد نیرومند آن را به دریا می‌راند، دریا او را به خاک می‌افکند، خاک به سوی خورشید سوزان پرتابش می‌کند و خورشید در جریان باد رهایش می‌سازد. همه این عناصر روح را می‌پذیرند و یکی پس از دیگری پس می‌دهند.»

امپدوکلس می‌پنداشت که خود در زمره این ارواح سرگردان و بی‌آرام است: «من گاهی به صورت پسر بچه‌ای بوده‌ام زمانی به هیئت بوت‌ه و پرنده در آمده‌ام، در قالب حیوان و ماهی فرو رفته‌ام. من یک تبعیدی و رانده خداوندم. زیرا به 'نفرت' پلید سر فرود آورده‌ام.»

این اظهار ما را به یکی از نکات اصلی فلسفه امپدوکلس می‌کشاند. به اعتقاد او «محبت» و «نفرت» فرمانروای مطلق است و همه چیز گرد این دو کانون در گردش. نفرت جدایی می‌اندازد و محبت متحد می‌کند، نتیجه نفرت که نام دیگرش دشمنی است، جنگ و ویرانی است و محبت که نیز دوستی می‌توانش نامید، به سوی صلح سودمند رهبری می‌کند. نفرت از مرکز گریزان است و همه سعی‌اش بر این است که ما را از کانون حیات براند. اما محبت مرکز جوست و در وصول به مرکز ما را مدد می‌رساند. سراسر تاریخ شرح منازعه و کشمکش این دو نیروست. ملت‌ها نیز مانند افراد عناصر زنده دارند که بر اثر هماهنگی با محبت به وجود می‌آیند، زندگی می‌کنند و شکوفا می‌شوند. سپس ناهماهنگی و نفرت آن‌ها را از هم می‌پاشد و باز محبت از عناصر پراکنده، ملت‌های دیگر می‌سازد که چون همه افراد، ناگزیر به قانون ابدی تولد، رشد، فساد، استحاله و ظهور در قالب دیگر و زادن مجدد، گردن می‌نهند.

بدین سان همه ترکیبات جهان از انسان، حیوان و شهر و کشور و ملت‌ها دائماً پیدا می‌شوند، تقسیم می‌گردند، دگرگون می‌شوند و به لباس تازه‌ای ظهور می‌کنند. گویی دو حریف محبت و نفرت همواره به قمار ابدی حیات سرگرمند. امپدوکلس می‌گوید؛ عصر او عصر نفرت است «اما در عصر طلایی، بشر فقط ستایشگر محبت خواهد بود» و در چنین دوران سعادت بخشی «دیگر از جنگ و بیدادگری و نفرت اثری جا نخواهد ماند. زمین از خون آغشته نخواهد شد و انسان از خوردن گوشت حیوانات که به بهای زندگی آن‌ها تمام می‌شود، به شدت منزجر و گریزان خواهد شد.»

امپدوکلس در باره فرجام این کشمکش که مابین محبت و نفرت وجود دارد، ما را در میان شک و تردید رها می‌کند. البته باید به خاطر داشته باشیم که نوشته‌های پرحجم او از میان رفته است و فقط اندکی از آن همه آثار به دست ما رسیده. اما همین آثار اندک به خوبی نشان می‌دهد که پیروزی نهایی نصیب محبت می‌شود. نظری که امپدوکلس در باره انسان کامل و عصر طلایی بیان داشته، بهترین معرف نظریه فلسفی و «خواب‌های پیغمبری» او می‌باشد.

بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که امپدوکلس از روی غریزه در باره تحول نظری آورده و در این راه به داروین که دو هزار و پانصد سال پس از او آمده، پیشی جسته است. درست است که این نظریه در آن زمان خام و نارسا و آزمایش‌نشده بود، ولی با این همه سیر تکامل انسان را از راه تجارب طبیعت به خوبی آشکار ساخت.

طبیعت، موجودات متنوعی به وجود می‌آورد که اعضای ناقص دارند؛ بعضی فاقد گردنند و سر مستقیماً به ته چسبیده است یا شانه ندارند و دست‌ها بدون شانه به بدن مرتبط می‌شوند... سپس آن‌ها را وامی‌دارد که یا خود را با محیط سازگار کنند یا معدوم گردند. فقط آن دسته که از عهده برآمدند و خود را با محیط وفق دادند قادر به ادامه حیات هستند. از این راه حیوانات ناقص به مرور زمان، کامل می‌شوند و این حیوانات کامل تدریجاً به مقام انسان صعود می‌کنند و انسان به سوی الوهیت تعالی می‌یابد. همه این تطورات و دگرگونی‌ها برای ایجاد هماهنگی و توافق است تا موجودی که بهتر توانسته است با محیط بسازد باقی بماند.

این یک جنبش و سیر کمالی طبیعت است از پست‌ترین نوع حیات به سوی کامل‌ترین و عالی‌ترین آن. شامخ‌ترین درجات حیات، حیات خدایان است و آن نیرو که انسان را به مقام خدایان می‌رساند نیروی محبت است. انسان در سیر کمالی خود که از بدنی به بدن دیگر حلول می‌کند، در کالبد شعرا، اطبا، فلاسفه و اولیا ظاهر می‌شود و همچنان فراتر می‌رود تا به مقام

الوهیت نایل شود و «در جایگاه خدایان مقام گیرد و با آن‌ها شریک شود، بر کنار از کینه‌توزی‌های آدمی، رها از سرنوشت، و فارغ از درد و رنج.»
این تحول - سیر از مرحله حیوانی به انسان و از درجه انسانی به مقام خدایی - یک نوع تصفیه و تزکیه تدریجی است.

امپدوکلس می‌گوید؛ در زندگی کنونی، نفس خود را مصفا کن، عناصر تفرقه را از روح خویش دور ساز، از عواطف مخرب و افکار کینه‌توزانه بپرهیز، از نفرت و طمع داشتن به مال دیگران و خونریزی دوری جوی و از گوشتخواری اجتناب کن. چه بسا «گوشت نیاکان خودت باشد که می‌خوری.» از آرس^۱ که خدای جنگ است رویگردان باش و آفرودیت، الهه محبت را حرمت دار. به انسان و حیوان و پرنده شفقت کن. اگر در زندگی کنونی دست نمی‌دهد بر آن باش که در زندگی‌های بعدی «انسانی شوی دانشمند و هواخواه کارهای صلح‌آمیز، و مردی صاحب حکمت که بزرگ‌ترین ثروت است.» چون بدین مرحله از تزکیه و کمال نفس رسی صفت روشن‌بینی در تو پیدا خواهد شد که مرحله نهایی کمال است. در این مقام توانایی دید تو، از افق محدود چشمت فراتر می‌رود زیرا «تمام آنچه در ده، بیست دوره زندگی آدمی وجود دارد، مشاهده می‌کنی.»

امپدوکلس، نه در هیئت فیلسوف، بلکه در لباس پیامبری اعلام می‌دارد: «یاران من، مطمئنم آنچه می‌گویم حقیقت دارد.» و معتقد است که سرانجام به مقام تزکیه نفس راه یافته است: «در سیر زندگانی‌های گوناگونم، وقتی به مرحله‌ای نامأنوس رسیده‌ام، زارزار گریسته و ندبه کرده‌ام.» و بالاخره به جایگاه شایسته و درخور خویش گام نهاده و لباس عاریه انسانی را به دور افکنده و از طریق تصفیه و تزکیه نفس به مقام شامخ الهی راه جسته است. «دیگر در میان شما خدایی جاویدانم و فنا و زوال در من راه ندارد.» هر کجا

قدم می‌گذارد پیروانش او را با عشق و احترام پذیرا می‌شوند «گروه‌های بی‌شماری از پی‌من روان بودند و می‌پرسیدند که برای بهبود جسم و رهایی روح‌هایشان چه باید بکنند؟»

روزگار امیدوکلس بدین‌سان سپری می‌شد. خدایی در میان آدمیان عمر می‌گذاشت، مردم را شفا می‌بخشید، تعلیمشان می‌داد و از نادانی نکوهش می‌کرد: «می‌دانم سخنان من، به گوش کسانی که در بند نفرت گرفتار آمده‌اند، باد است.» و التماس می‌کرد از کشتار و خونریزی دست بدارند: «آیا توجه ندارید که به‌رغم ندای قلبی خویش به جان هم افتاده‌اید و همدیگر را می‌درید؟» و به آن‌ها راه فرار از «بازگشت چرخ سرنوشت» را نشان می‌داد. باشد که بتوانند حضور نگهبان ازلی بشر را درک کنند. «آن روح منزّه و وصف‌ناکردنی در پرتو افکار گرانمایه دادگری، وفق و مدارا و امید شکوفا می‌شود و جلوه‌گری می‌کند.»

این بود اجمالی از تعلیمات نخستین فیلسوف شاعر اروپا. امیدوکلس پیامبر کیش نوین دموکراسی است و هم او بود که اعلام داشت؛ ما همه در آفرینش از یک گوهریم. به علت جنگ‌طلبی و ستیزه‌جویی از کالبدی به کالبد دیگر دربردار می‌شویم و سرانجام نیروی صلح ما را به راه راست هدایت می‌کند. فرجام این راه طولانی برای همه یکسان است، همه به مبدأ و اصلی برمی‌گردیم که از آن برخاسته‌ایم، همه به مقام شهود می‌رسیم و به حق می‌پیوندیم.

بنا بر آنچه گذشت، خودکشی افسانه‌آمیز امیدوکلس را می‌توان تمثیلی مذهبی دانست که به صورتی تأثرانگیز و مشخص، معرف این عقیده است که رهایی، از درد و رنج زاده می‌شود و در آتش امتحان رفتن دری است که به سوی زندگی باز می‌شود.

امیدوکلس سرانجام تبعید شد. این تبعید، محاکمه و قتل شهیدان و آزار و شکنجه نیکان، همه حرکات بی‌ثبات و ناروایی است که از نفرت - و بر ضد محبت ازلی و پیروز - برخاسته است.

محاكمه و مرگ سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق.م)

اچ. جی. ولز^۱ در کتاب عصر ماشین، ما را بر روی شهر خیال، به آینده‌های بسیار دور به سیر و گشت می‌برد. هرگاه بدین طریق راه گذشته در پیش گیریم، پس از پیمودن مسافتی به مدت ۲۴ قرن، در سال ۳۹۹ ق.م خود را در یکی از خیابان‌های شهر آتن خواهیم یافت.

در راهی هستیم که به دادگاه منتهی می‌شود - دادگاهی که به زودی محاکمه سقراط در آن آغاز می‌گردد. شهر آتن ترکیب عجیبی از زشتی و زیبایی است. قصرهای مرمرین و مجسمه‌های طلایی در سویی چشم را مسحور می‌کند و در سوی دیگر انسان تا زانو در گل و لای و زباله فرو می‌رود. مردم شهر نیز روحیه‌ای به شدت متضاد دارند. از ایجاد و ابداع و نابود کردن یکسان محظوظ می‌شوند. به وحدت و هماهنگی عشق می‌ورزند و در عین حال زندگی سیاسیشان از نابسامانی و پریشانی مداوم مشحون است. با خدایان راز و نیاز می‌کنند ولی همسایگان را فریب می‌دهند. ملتی هستند از وحشی‌های با استعداد - با استعداد در هنر خویش و وحشی در رفتار با یکدیگر. ساختن انگشت معیوبی در مجسمه گناهی عظیم

۱. H. G. Wells: (۱۸۶۶-۱۹۴۶) نویسنده بزرگ انگلیسی.

است. ولی قطع کردن انگشتان اسیران دشمن را کاری شایسته و میهن پرستانه می‌شمارند.

این‌ها هستند مردمی که به دادگاه می‌روند تا در حق خردمندترین انسان عصر خویش داوری کنند. این مردم با مغزهای درخشان و دل‌های بی‌ثبات تحت تأثیر عواطف و احساسات چون شعله‌ای در دست باد مشتعل می‌شوند. به یاد بیاوریم که در همین چند سال پیش بزرگ‌ترین مجسمه‌ساز خویش را، به نام فیدياس^۱ به اتهامی ساختگی به مرگ در زندان محکوم کردند. نبوغ در آتن باستان ارمغانی زهرآگین و خطرناک بود.

چون به دادگاه قدم می‌گذاریم مشاهده می‌کنیم هیئت دادرسان در جاهای خود قرار گرفته‌اند. بیش از پانصد تن دادرس حضور دارند - جمع کثیری که گویی بیش‌تر مأمور ایجاد آشوب و اضطرابند تا وظیفه‌دار تحقیق و دادرسی. جلسه رسمیت یافته و سه نفر شاکی آماده‌اند که بیانات خود را شروع کنند. متهم را به جایگاه خود می‌آورند. همه‌مه و هیجانی در حاضران پیدا می‌شود و فقط سقراط است که همچنان آرام می‌ماند.

این فیلسوف به تحقیق برجسته‌ترین شخصیت دادگاه است. با این‌که هفتاد ساله است چون مردی چهل ساله استوار و محکم گام برمی‌دارد.

بشراهش به علت این‌که تمام عمر خود را در زیر آسمان به تعلیم پرداخته، زیتونی و تیره است. حکیمی است دوره‌گرد و بی‌اجرو مزد.

با آن سر طاس و پای برهنه چقدر شبیه مجسمه‌ای کوتاه و برنزی بود. با ریشی خاکستری، دماغی گرد و سر کوفته، چشمانی هوشمند و ترحم‌آمیز، لب‌هایی کلفت و تبسمی دوستانه و پر از بدگمانی، چون موجودی نیم‌دیو و نیم‌فرشته، انسان را تحت تأثیر می‌گرفت.

نگاه نافذش به همه حاضران می‌رسید - نگاه پدر وارسته‌ای که به خانواده

و کودکان خودسر خویش می‌نگرد - کودکان ساده‌لوح و تهییج‌پذیری که فقط برای شرارت رشد یافته و برومند شده‌اند.

سقراط چون به قیافه‌های رنج‌کشیده آن‌ها می‌نگرد به ترحم می‌آید و از خاطرش می‌گذرد که این مردم دوره جانفرسا و رنج‌آوری را گذرانده‌اند - دوره‌ای که جنگی طولانی و پرتلغات به همراه داشته است.

در پی حکومت دیکتاتوری، انقلابی روی داده و اقدامات ضدانقلابی حکومتی را بر سر کار آورده است که سیاستمدارانی خودخواه بر آن حکم می‌رانند نه مردمانی خردمند. اگر همه نسبت به یکدیگر بدگمانند تعجب ندارد. وقایع حزن‌انگیز به قدر کافی پیش آمده که سلامت عقل مردم را مختل سازد.

هر که جرئت فکر کردن داشته باشد، در دادگاه روزی سخت و ناگوار خواهد داشت.
عجله کنیم محاکمه آغاز می‌شود.

منشی به قرائت ادعانامه می‌پردازد:

«سقراط به جنایت علیه کشور متهم است. نخست بدین علت که از پرستش خدایان ما سر باز می‌زند. دوم به جهت فاسد کردن جوانان و مجازات این دو مرگ است.»

حاضران دچار بهت و حیرت می‌شوند. جوانی با لحنی استهزاآمیز زیر لب به رفیقش می‌گوید:

«سقراط را بدین جهت خدانشناس می‌خوانند که فقط به یک خدا اعتقاد دارد!»

سقراط همچنان آرام و بی‌اضطراب بر جای خود نشسته است. او جواب این ادعاها را به موقع خواهد داد. حال بهتر آن است ساکت باشد تا شایگان سخنان خود را بگویند.

سردسته شاکیان تاجر چرم‌فروشی است به نام آنیوس^۱ که کینه و عداوت شخصی با سقراط دارد. پسر او از هواخواهان این فیلسوف پیر است. آنیوس سقراط را سرزنش می‌کند که پسر او را فریفته و جوانک را از یک زندگی مرفه و سودمند دور کرده است. او می‌خواست این استاد مفسد و مخرب را وادار کند که علاقه پسرش را به کار چرم‌فروشی برگرداند.

ولی منظور اصلی این نبود. شاکیان دیگر نیز سخت علاقه‌مند بودند سقراط را از میان بردارند. سقراط خار راه قدرتمندان بود. وقتی شاکیان مدارکی علیه او به محکمه ارائه می‌دهند و تصویر قلب‌شده او را در هیئت مردی آشوبگر معرفی می‌کنند، این حقیقت به‌خوبی آشکار می‌شود. مردی که آزادانه افکار خود را در میان مردم نشر می‌دهد - افکاری که اخلاق جوانان را فاسد می‌کند و امنیت پیرمردان را مختل می‌سازد.

نیز احساس می‌کنیم که آنتی‌ها مایل نیستند در محکوم کردن سقراط به مرگ پافشاری کنند. با این‌که ادعای نامه در محکوم کردن سقراط اصرار می‌ورزد، شاکیان در اظهارات خود راه‌های فراری برای فیلسوف باز می‌گذارند و کاملاً مشهود است که اگر فیلسوف از آن راه‌ها سود جوید خوشحال خواهند شد؛ سعی آن‌ها بر این است که زبان او را ببندند، نه این‌که از زندگی محروم‌ش سازند.

قوانین آتن هم برای چنین کاری از هر جهت آمادگی دارد. آنیوس در خاتمهٔ بیاناتش به هیئت دادرسان پیشنهاد کرد هرگاه سقراط تقاضا کند، در مجازات او تخفیف قائل شوند و این پیشنهاد با رویهٔ آنتی‌ها سازگار بود. بدین سان سقراط در تعیین سرنوشت خویش صاحب نظر بود و می‌توانست به جای مرگ تقاضا کند او را تبعید کنند و احتمال می‌رفت هیئت دادرسان درخواست او را بپذیرند.

اما سقراط چه خواهد کرد؟

پیش از آن‌که سقراط به دفاع برخیزد، سکوت بر همه جا مستولی بود. با این‌که فکر ما متوجه نحوه دفاع سقراط است، جا دارد نظری به خطوط اصلی زندگی او بیفکنیم. باشد که روش زندگی او در گذشته، ما را راهنمایی کند و بتوانیم حدس بزنیم در دفاع خویش چه خواهد گفت.

مثل این‌که گفتگوی تماشاگران ما را در این راه کمک می‌کند. پس به سخنان آن‌ها گوش فرا داریم. پیرمردی به یک جوان می‌گوید:

«من در جنگ بر ضد اسپارت‌ها همراه او بودم. تحمل او شگفت‌انگیز و معجزه‌آسا بود. زمستان بسیار سخت و سهمگین و زمین از برف و یخ پوشیده بود. همه پاهای خود را در نمد پوشیده بودیم. اما سقراط پابرهنه راه می‌رفت. گویی می‌خواست سطح خاک را با پای خویش لمس کند و همچنان که راه می‌رفت آواز می‌خواند.» جوان می‌گوید: «آری مثل این‌که هیچ چیز او را مشوش و ناراحت نمی‌کند. سرما، گرسنگی، خستگی، فحش و ناسزا و تهدید. او همه این‌ها را با بی‌اعتنایی یا با تبسم می‌پذیرد.»

سومی اظهار می‌دارد: «با این همه همیشه شرابش را نیز در دست دارد. من هرگز کسی چون او ندیده‌ام.»

گوینده دیگری که ظاهراً مصری است می‌گوید: «من در خصوص بزم دوستانه سقراط که بس مشهور است، چیزها شنیده‌ام. مقصودم ضیافتی است که در آن سقراط می‌خورد و می‌نوشد و تا سپیده‌دم با دوستانش از عشق بحث می‌کند.»

مرد پیر میان کلام او می‌دود و می‌گوید: «منظورت این است که سقراط تا سپیده‌دم بیدار می‌ماند؟ آری همه مهمانان به خواب می‌رفتند. شراب برای آن‌ها بسیار قوی بود. اما سقراط آخرین جام را به نام آپولو،^۱ الهه روشنایی می‌نوشید و برای تعلیم به خیابان‌ها راه می‌افتاد...»

یکی از مریدان سقراط می‌گوید: «من هم شنیده‌ام که او پیوسته یگانه شب‌زنده‌دار این شهر بود.»

یکی دیگر از تماشاگران سری به علامت تصدیق تکان داده می‌گوید: «به همین علت است که او را به محاکمه کشیده‌اند.»

«سیاستمداران از کسی که به گوششان بخواند که به جای اقدام در بهبود حال مردم و کشور، در خوابند و خواب‌های طلایی می‌بینند، تنفر دارند.»
گوینده نخستین دنباله گفتگو را می‌گیرد:

«او هرگز در دوران زندگی‌اش تسلیم زورمندان نشد و هیچ‌گاه از بیان افکار خویش سر باز نزد.» مرد به ظاهر مصری می‌پرسد: «حالا در این دادگاه که حیاتش در خطر است چه خواهد کرد؟»

«همان کاری که همیشه می‌کرد. وقتی هر دو سپاهی بودیم بارها برای نجات دیگر سربازان خود را به خطر می‌انداخت. خطر هر اندازه بزرگ و موقعیت وخیم بود یقین داشتیم که سقراط به پیش می‌رود.»

وقت تنفس رو به تمامی است و به زودی از سقراط دعوت می‌شود که به سخن پردازد اما سقراط به حال خویش است و در خلسه فرو رفته است.
پیرمرد زیرگوش همراهانش می‌گوید:

«این یکی از حالات شگفت اوست. موقعی که در سپاهی بود یک شبانه‌روز تمام، غرق در افکار خویش، سرپا ایستاده بود. من زمانی دراز ناظر او بودم، حتی یک عضله‌اش هم حرکت نمی‌کرد.»

«درست مثل حالا، نگاه کن. در این سکوت و خاموشی مطلق گویی با کسی در ارتباط است.»

یکی از شاگردان سقراط می‌گوید: «شاید از خداوند استمداد می‌جوید که به او راه نشان دهد و بگوید که چه کند.»

پیرمرد تصدیق می‌کند و می‌گوید: «این همان مطلبی است که روزی به من اظهار داشت. من به شوخی از او پرسیدم که به هنگام خلسه، گویی از عالم بالا پیغام می‌گیری؟!» و او تبسم‌کنان گفت: «کاملاً راست می‌گویی دوست

عزیزم. من به ندای الهی گوش می‌دهم تا بدانم چه باید کرد. یا بهتر بگویم بدانم چه نباید کرد.»

یکی زیر لب می‌گوید: «نمی‌دانم این ندا امروز به او چه خواهد گفت؟»
پیرمرد جواب می‌دهد:

«به زودی خواهیم فهمید.»

وقت تنفس تمام شد. تماشاگرانی که به هنگام تنفس تالار را ترک گفته بودند، به جاهای خود برگشتند. رئیس رسمیت جلسه را اعلام داشت و رو به سقراط کرد. فیلسوف با گردنی افراخته و قیافه‌ای آرام و روشن به پا خاست و با صدایی محکم، ولی آرام به سخن پرداخت. صدایی که نه از عناد و مبارزه‌جویی در آن اثری بود و نه از ترس و بی‌اطمینانی.

بیاناتش عبارت بود از عالی‌ترین سخنانی که از دهان مردی بیرون بیاید. در این بیانات نه از رفتار خویش دفاع کرد و نه به عفو و بخشایش توسل جست. بلکه بیش‌تر به تأیید و تثبیت ایمان و عقیده‌ی خویش پرداخت. ایمان به عدالت در واقعه‌ای که برایش روی داده بود و اعتقاد به این حقیقت اخلاقی که به نیکمرد هیچ‌گاه شری نمی‌رسد، نه در زندگی و نه پس از مرگ. بگذارید به سخنان او گوش بدهیم. سقراط رو به قضات و اعضای دادگاه کرده اظهار می‌دارد:

«به سقراط کم‌تر توجه کنید و به حقیقت بیش‌تر. شاکیان من چنان حق‌به‌جانب و مؤثر سخن گفتند که خود را فراموش کردم ولی حقیقت این است که یک حرف حق بر زبانشان جاری نشد. آن‌ها شما را هشدار دادند که مغلوب فصاحت بیان من مشوید ولی خود تصدیق خواهید کرد که من ناطق شایسته‌ای نیستم. نه خطیبی آتشین گفتارم و نه یک قاضی متقاعدکننده، بلکه مردی ساده هستم که در جستجوی عدالت است. از این روی درخواستم این

است که اگر به زبان دادگاه آشنا نیستم با من مدارا کنید. در طول مدت هفتاد سالم، این نخستین بار است که به محکمه فرا خوانده شده‌ام. تمنایم این است که اجازه بدهید به زبان خودم سخن بگویم. به طرز بیانم توجه نکنید، بلکه به حقیقتی که در کلماتم نهفته است بنگرید و حقیقت این است که من بی‌گناهم و از اتهاماتی که به من نسبت می‌دهند برکنار.»

سپس سقراط شروع می‌کند به رد کردن یکایک اتهامات. مردم او را خداشناس گفته‌اند و مدعی هستند که او خود را خردمندتر از آن می‌داند که به خدایان ایمان بیاورد.

«اما من به هیچ روی خردمند نیستم و می‌دانم که هیچ نمی‌دانم. شاید این همان است که شما خرد می‌نامید چه بسیار کسان هستند که حتی نمی‌دانند که نمی‌دانند.»

این ضربه زیرکانه‌ای بر ضد خودبینی و پرمدعایی شاکیان بود. سقراط حدس می‌زد که این سخنان ممکن است زندگی او را بیش‌تر به خطر بیندازد ولی او به فکر نجات خود نیست. بلکه بر آن است که حقیقت را به کرسی بنشانند.

«این تنها هدف من در زندگی است. من همه‌جا به فرمانروایان گوشزد کرده‌ام که آن‌ها باید راه و رسم کشورداری را بیاموزند همچنان که مثلاً پینه‌دوز طریق تعمیر کفش را آموخته است. چه بسا این اعمال مرا که خود عبادت به درگاه خدا می‌دانم، یاوه و مهمل بینگارید. من فرصت این‌که به زندگی خویش برسم، نداشته‌ام و چنان‌که مشاهده می‌کنید چون همه عمر خویش را در این راه صرف کرده‌ام به غایت فقیر و بی‌چیزم.»

برای رد اتهام اول همین قدر کافی است. سقراط به خدایان بی‌اعتقاد نیست بلکه برعکس معتقدی حقیقی است و تعلیم عدالت را به مردم، ستایش خداوند می‌داند.

پچ‌پچ مداومی چون وزوز زنبورانی که چوب در لانه‌شان کرده باشند، در تالار می‌پیچد.

سقراط با دست اشاره به سکوت می‌کند.
همه خاموش می‌شوند.

سقراط به اتهام دوم می‌پردازد و یکی از شاکیان را بر روی صندلی گواهان می‌نشانند و این خود بسیار جالب است که متهم از شاکی و قاضی استنطاق کند. این شاکی شاعری است به نام ملتوس.^۱ او نیز با سقراط خصومت شخصی دارد چه فیلسوف او را به ریشخند گرفته و گفته است که او فقط الفاظی به هم بافته است و حکمت عمیقی در کلامش نیست. و اکنون سقراط او را با همان تاری که خود تنیده است به دام می‌کشد. او شاعر را به جایی می‌کشاند که با اطمینان اظهار بدارد که همه کس در آتن قادر است جوانان را اصلاح کند جز سقراط که از عهده این کار بر نمی‌آید. بدیهی است این سخن یاوه و بی‌معنی است که تصور شود همه مردمان عاقلند و فقط سقراط نادان است. همین جاست که صدای خنده در تالار می‌پیچد و سقراط چنین به سخن ادامه می‌دهد:

«در جواب اتهام ملتوس به قدر کفایت سخن گفته‌ام و به‌خوبی می‌دانم که چه احساسات خصمانه‌ای علیه خویش برانگیخته‌ام. نیز متوجه هستم که این احساسات خصمانه بر اثر آزادی‌گفتار و صراحت من در بیان عقایدم پیدا شده است و چه بسا مرا به نابودی کشاند. اما این ملتوس یا آنیتوس نیست که مرا محکوم می‌کند بلکه — اگر محکوم شوم — این رشک و حسد و فضاحت دنیاست که بسیاری از نیکمردان را از نعمت حیات محروم کرده و باز محروم خواهد کرد و بیم آن نیست که من آخرین نفر باشم.»

بدین گونه سقراط حکم محکومیت خود را به دست خویش صحه گذاشت و کوچک‌ترین بیمی هم به دل راه نداد؛ «مرد نیک نباید در باره زندگی یا مرگ اندیشه کند بلکه باید در پی آن باشد که کردارش درست است

یا نادرست. مصیبت زندگی در مرگ نیست بلکه در رسوایی و بدنامی است.»
 آیا این شهامت و قدرت روحی سقراط نیست که او را در صحبت از مرگ
 – مرگی که این قدر به او نزدیک است – چنین بی‌پروا کرده است؟ به سخنان
 او گوش دهیم باشد که خود جوابگوی ما باشد. «هیچ کس نمی‌داند. شاید
 مرگی که از او چون دشمنی شریر و زیانکار می‌گریزند، در حقیقت ارمغانی
 بزرگ باشد. اگر مرا بکشید خویشتن را آزرده‌اید نه مرا. چه شما که زندگی را
 از من می‌گیرید بیش از من که دیگر زنده نیستم، رنج خواهید برد. شما مردی
 را از خود می‌رانید و از میان برمی‌دارید که جرئت آن داشت تا شما را به
 کارهای خیر برانگیزد.»

صدای احسنت و آفرین بی‌اختیار از گلوی جمعی برخاست. اما سقراط
 بار دیگر مردم را به سکوت دعوت کرد:

«تمنا دارم سخنانم را قطع نکنید تا بتوانم آن را به پایان ببرم...
 همشهری‌های آتنی من چنان که می‌دانید من هرگز از خطر نه‌راسیده‌ام و در
 دو نوبت یکی در زمان دیکتاتوری و یکی در عهد دموکراسی عهده‌دار وظیفه
 عمومی بوده‌ام. در هر دو نوبت رؤسایم را به علت این‌که چند نفر از بهترین
 همشهری‌های ما را محکوم کردند، انتقاد و سرزنش کرده‌ام زیرا همچنان که از
 این پیش نیز گفتم هیچ شبانی از کاهش یافتن گله‌اش نباید احساس غرور و
 سربلندی کند.»

«ای مردم آتن، این‌ها مطالبی است که برای گفتن داشتم. من به هیچ روی
 تقاضای عفو و بخشایش ندارم. من مخلوقی از سنگ و چوب نیستم بلکه از
 خون و گوشت آفریده شده‌ام. خانواده‌ای مرکب از زن و سه فرزند دارم. آن‌ها
 را به دادگاه نیاوردم مبادا حس ترحم شما تحریک شود، آنچه می‌خواهیم
 ترحم و ارفاق نیست، بلکه عدل و داد است. تحت تأثیر احساسات و عواطف
 واقع نشوید بلکه به ندای وجدان گوش فرا دارید وظیفه شما در این نیست که
 به من نعمت زندگی ارزانی دارید، بلکه در این است که قانون را اجرا کنید. من

به قانون خدایی ایمان دارم - به معنایی والاتر از آنچه شاکیان من تصور می‌کنند. من کارم را به خدا و شما رها می‌کنم تا به آنچه صلاح شما و من در آن است عمل کنید...»

دادگاه پایان یافت. هیئت دادرسان آراء خود را دادند. در بین تماشاگران بحثی گرم در گرفته است. رأی نهایی چه خواهد بود؟
تبعید؟ حبس ابد؟ مرگ؟

لازم نیست زمانی طولانی در انتظار بمانیم. آراء قرائت شد و نتیجه اعلام گردید. ۲۲۰ نفر بر بی‌گناهی او رأی دادند و ۲۸۰ نفر بر مرگش. سقراط این رأی را چگونه تلقی خواهد کرد؟ بر طبق قانون آن او می‌تواند تقاضای تجدیدنظر کند.

چون سقراط بار دیگر به سخن پرداخت چنین گفت:

«ای مردم آتن شما مرا به مرگ محکوم کردید و من به جهاتی از آن اندوهگین نیستم. تصور می‌کنید من چه پیشنهاد خواهم کرد؟ بدیهی است آنچه شایسته من است و برای من پس از یک عمر خدمت و نثار کردن همه آنچه بدان علاقه‌مند بودم، چه پیشنهادی شایسته تواند بود؟ برای کمک به بیت‌المال عمومی و برای این‌که خرجی ایجاد نکرده باشم، می‌توانم بقیه عمرم را نیز فدای اجرای دستور شما بکنم. این مجازاتی است که من برای جنایت خود پیشنهاد می‌کنم.»

همه و اضطراب دادگاه را فراگرفت. از هر سو دشنام و ناسزا می‌بارید. چشم‌ها خیره و مشت‌ها تهدیدآمیز بود. فریادهای «رسوایی عظیم»، «شهامت بسیار عالی»، «خدایی در میان ماست و ما قصد جان او داریم» در سرتاسر تالار به گوش می‌رسید اما سقراط بار دیگر مردم را به سکوت دعوت کرد:

«چند کلمه دیگر هم با شما سخن دارم.»

چون همه‌مه و ازدحام فرو نشست سقراط چنین به سخن پرداخت: «من تقاضای تبعید نکردم زیرا هر کجا بروم باید در گفتن حقیقت اصرار ورزم. بنابراین هر گاه چند سال دیگر نمی‌توانید وجود مرا تحمل کنید برای مرگ حاضرم...

«چرا باید از مرگ بترسم؟ بیایید به چهره مرگ بنگریم و ببینیم در آن چه می‌یابیم. از دو حال بیرون نیست یا بی‌هوشی و خوابی شیرین و بی‌رؤیا و یا مسافرتی به دنیای تازه - جایی که با شریف‌ترین و خردمندترین مردم زمان گذشته انیس و قرین توان شد. پس در هر دو حال از شما درخواست می‌کنم با شادی و امید با مرگ روبرو شوید.

«اما در باره شاکیانم. با این‌که آن‌ها نیت خوبی در حق من نداشته‌اند، به من آزاری نرسانیدند. آن‌ها فقط در قضاوتشان دچار اشتباه شدند بدین جهت گناهشان را می‌بخشم همچنان که خداوند هم آن‌ها را عفو خواهد کرد زیرا بدخواهی آن‌ها زاییده جهل و نادانی آن‌هاست... لحظه جدایی فرا رسیده است و ما هر یک به راه خود می‌رویم، من به سوی مرگ و شما به سوی زندگی و تنها خداوند عالم است که می‌داند کدام یک سرنوشتی نیکوتر داریم.»

سقراط را به زندان می‌برند تا در آن‌جا به انتظار مرگ باشد و ما تا پایان این ماجرا در آتن خواهیم ماند.

درست چند روز قبل از اجرای حکم، شایعات عجیبی دهن به دهن می‌گردد: سقراط آهنگ فرار دارد. جمعی از دوستانش مقدمات آن را فراهم کرده‌اند. بین عموم شایع است که دادرسان و زندانبانان هر اقدامی که برای نجات او صورت گیرد ندیده خواهند گرفت.

ولی مردم پیش خود حساب کرده‌اند؛ وقتی کریتو^۱ دوست سقراط نزد او